

---

---

# شمشیرآباد

---

---

نوشته‌ی

نعمت کسرائیان





## فهرست

۷	[نصرالله کسرائیان]	یادداشت
۹		پدر و بورخس
۲۱		اسی و برادرانش
۲۹		فانوسِ مادر بزرگ
۳۷		شاهِ مورچه‌ها
۴۱		تاجِ پاکتی
۴۵		بختِ آزمایی
۵۳		میوه‌ی شجاعت
۵۹		بلیت‌های یادداشت‌شده
۶۹		رایگان
۷۳		نوزادی در راه
۷۷		سفر با قطار
۸۱		چشم کسی بودن
۹۱		گویی دورم
۱۰۵		بُن‌بست
۱۱۷		کوچه‌ی «منطقه»
۱۲۵		مدرسه‌ی «شاه عباس»
۱۳۳		در خواب‌ها گم می‌شوم
۱۴۳		سرباز



## یادداشت

.. پرهیزید از آنان که از فقر بیزارند یا بدان می‌بالند، پرهیزید ...  
چارلز بوکوفسکی

نعمت، یعنی نویسنده‌ی همین کتابی که در دست دارید، برادر من است، برادر کوچک‌تر، که خب معنائش به‌خصوص در یک جامعه‌ی سنتی روشن است. یادم هست بچه که بودیم اغلب می‌شنیدم می‌گفتند سگ توی کوچه باشی، برادر کوچک نباشی...

می‌گویم برادر کوچک‌تر، اما حالا او هم دیگر برای خودش پیرمرد محترم می‌شده، یا دارد می‌شود و با این تفاوت که برعکس من، به خاطر حافظه‌ای که دارد هنوز می‌تواند چیزهایی را به یاد بیاورد که من تقریباً هیچ‌کدامشان را به یاد نمی‌آورم ...

نعمت، یعنی همین برادر کوچک‌تر، از من خواسته برای کتابش یادداشتی بنویسم ...

می‌گویم نعمت ما این همه فقیر بودیم و من هیچ‌چیز را به یاد نمی‌آورم؟!  
نعمت! این همه سخت گذشته و من هیچ‌چیز را به خاطر ندارم!



نعمت! می خواهی آبروی مان را بیری! چرا نمی گذاری آن ها که می شناسند مان فکر کنند در خانواده ای مرفه تر بزرگ شده ایم! چرا نمی گذاری دیگران فکر کنند شاید بچگی های مان مهد کودک می رفته ایم؟! من خودم درباره ی این ها که تو نوشته ای چیزی به کسی نگفته ام، نه این که خواسته باشم نگویم، نه، یادم نبوده، نیست. حالا تو اصرار داری همه ی این چیزها را به یادمان بیاوری.

اما نعمت دست بردار نیست، انگار اصلاً دست خودش نیست. می گوید هنوز بقیه اش را نوشته ام. پیله کرده هر آن چه را یادش مانده بنویسد.

می گویم نعمت! بعضی از داستان های ما را هم نمی فهمم، یک جوری شبیه هذیان گفتن است. نکند به خاطر کتک هایی که خورده ای مخات تکان خورده! نکند موقع نوشتن تب داشته ای!

نعمت به فقر نمی بالد، به سادگی نوعی از زندگی را روایت می کند. صبح تا شب بروی توی کوچه و خیابان و عرق فروشی ها بلیت بخت آزمایی بفروشی و شب که به خانه می آیی تازه کتک بخوری! نعمت! نکند تو هم یکی از کودکان کار بوده ای و من نمی دانستم. آخر این شد کودکی! این شد زندگی!

نعمت نمی گویم این ها را نویس، بنویس، اما کمی مواظب آبروی مان باش، آبرو! می فهمی چه می گویم، آبرو! آبرو!

نصرالله کسرائیان

۲۶ دی ۹۷

### پدر و بورخس

در دامنه ی کوهستانی خشک و خشن، که از انتهای شهرمان شروع و به سمت «بدرآباد» کشیده می شود قبرستانی به نام «خضر» وجود دارد. داشتم می رفتم بالای سرش تا چون سابق هر چیزی را برایش توضیح بدهم. اصولاً کار من در بچگی، تهیه ی گزارش بوده است برای او: بابا، این جا پایت را بلند کن، پله است، این جا مواظب باش، چاله است. حالا چسبیده به من راه بیا... بابا، از هم فاصله بگیریم. این جا خیابان «سوم اسفند» این جا، «میدان سعدی» این جا «پل بزرگ» و این جا «شمشیر آباد»، محل هتل های عموهایم. می دانم می خواهی بپرسی پس کی به خانه می رسیم؟ نگران نباش، چند دقیقه ی دیگر، خیابان «استانداری» و «پشت ستاد» هستیم... و واقعاً حالا که یادم می آید می فهمم آن موقع ها ما دو نفر چه قدر باهم دیگر راه می رفتیم.